

حکایت جان‌سیری

بررسی تقابل مرگ و زندگی در دیدگاه مولانا

مریم شریف‌نسب

استادیار پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

چکیده:

مرگ همواره از مهم‌ترین دغدغه‌های انسان بوده است؛ اما عرفا به این پدیده به شیوه‌ای دیگر نگریسته‌اند و گاه، حتی خودخواسته، طالب آن بوده‌اند. البته مرگ‌طلبی عرفا هرگز به معنی قتل نفس یا بی‌توجهی به نعمت حیات نبوده است؛ بلکه مرگ از دید آنان، پنجره‌ای به وصال معبود است. مولوی در مثنوی کبیر و هم در دیوان شمس، به مسئله مرگ پرداخته و ویژگی‌ها، ابعاد و آثار آن را بررسی کرده است. در این مقاله، به این مقوله پرداخته شده است.

مقدمه:

در جهان‌بینی اسلامی، مرگ و حیات از جایگاه ویژه‌ای برخوردارند. «زندگی» به‌عنوان موهبتی الهی که فرصت انجام دادن نیکی‌ها و کسب فضایل برای رسیدن به

کمال را در اختیار انسان قرار می‌دهد، دوست‌داشتنی و قابل ستایش است. از سوی دیگر، «دنیا» فقط وسیله‌ای است که باید از آن برای رسیدن به مقصود، بهره گرفت. طبعاً دلبستگی به وسیله، مانع رسیدن سالک به هدف خواهد شد.

سالک - که مرغ باغ ملکوت است و از این عالم خاکی نیست - از ترک کردن دنیای مادی و اهمه‌ای ندارد؛ زیرا بر اساس آموزه‌های دینی خویش می‌داند با رستن از قفس مادیات، به محضر دوست راه خواهد یافت:

يا أيها الإنسان إنك كادحٌ إلى ربِّك كدحاً فملاقيه^۱

از این رو اظهار دلتنگی از قفس تن و آرزوی رستن از زندگی دنیوی، جزء موتیف‌های متون عارفانه است:

اقتلونی یا ثقاتی إن فی قتلی حیاتی

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی

اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی

هله بشکن قفس ای جان چو طلبکار نجاتی

ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو

زشکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۲۸۱۳)

در مثنوی کبیر و نیز غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی نیز، همچون بسیاری دیگر از متون عرفانی، در باب مرگ و حیات مطالب زیادی وجود دارد که - علی‌رغم تحقیقات بی‌شماری که در باب این دو اثر سترگ صورت گرفته - هنوز به‌طور کامل کاویده نشده است. در این مقاله تلاش شده است مبحث «مرگ و زندگی» کاملاً مبتنی بر متن این دو اثر و فارغ از آنچه دیگران درباره آن گفته‌اند، بررسی شود. از این رو، تعمداً از پرداختن به پیشینه تاریخی، عقیدتی (ایدئولوژیک) و فرهنگی این مقوله در دیدگاه عرفای اسلامی و غیر اسلامی و سایر ادیان و مکاتب و نحله‌های فکری پرهیز شده است؛ زیرا بنای این کار بر تفحص در متن مثنوی و غزلیات شمس بوده است و نه تطبیق و مقایسه آن با متون دیگر.

به نظر می‌رسد چنین بررسی‌های فرمالیستی (مبتنی بر متن و به‌دور از هر نوع

ارجاع برون‌متنی) دست‌کم از دو حیث مفید و با اهمیت است: نخست اینکه سبب کسب اطلاعات دقیق، مطمئن و فارغ از اظهارنظرهای شخصی فرد محقق می‌شود. طبعاً چنین اطلاعات پایه‌ای می‌تواند در سایر پژوهش‌های مرتبط، با اطمینان مورد استفاده قرار گیرد؛ دو دیگر اینکه، در بررسی‌های صورت‌گرایانه (فرمالیستی) تمام جزئیات مبحث مورد نظر، کاویده، جمع‌آوری و دسته‌بندی می‌شود. این امر سبب می‌شود تکه‌های دور از هم و ناپیدای پازلی درهم ریخته و آشفته کم‌کم یافته و تصویر نسبتاً روشنی از مقوله مورد بحث ساخته شود.

بازسازی تصویر «مرگ و زندگی» در مثنوی و غزلیات - با عنایت به پیچاپیچ و تودرتو بودن این دو متن - کاری دشوار و درعین حال بایسته است. از سوی دیگر، بررسی صورت‌گرایانه در عین روشمند و مفیدبودن، شدت غیر تاریخی است؛ یعنی متن را در خلأ و بدون در نظر گرفتن شرایط تاریخی، اجتماعی و فرهنگی‌ای که در آن پدید آمده است می‌کاود و این درجای خود، ضعف بزرگی است؛ اما به نظر می‌رسد برای دست‌یافتن به تکه‌های پازلی درهم ریخته «مرگ و زندگی» در دیدگاه مولانا در وهله نخست ناگزیر از همین نوع بررسی هستیم. پس از به دست آمدن این اطلاعات پایه‌ای - که موثق، مطمئن و فارغ از نظر شخصی هستند - می‌توان آن‌ها را در سایر تحقیقات تطبیقی، مقایسه‌ای یا... به کار برد.

در این پژوهش، گویی با مولانا جلال‌الدین بلخی، وارد مصاحبه شده‌ایم؛ یعنی پرسش‌هایی مطرح کرده‌ایم تا او هرگونه که مایل است به آن‌ها پاسخ گوید. برای این کار، شش دفتر مثنوی و تمام غزلیات شمس، با دقت کاویده و تمام مطالبی که به هر شکل با موضوع مربوط بوده، احصا و استخراج شده است. سپس تمام یافته‌ها، بررسی و مقوله‌بندی گردیده است. از آنجا که روشن شدن دیدگاه مولوی، مورد نظر بوده است - و نه بسامدگیری مقولات - موارد تکراری، کم‌اهمیت یا غیر مفید در مرحله بررسی کنار گذاشته شده است. در مرحله تدوین مقاله نیز - برای جلوگیری از اطاله کلام - فقط گویاترین شواهد نقل خواهد شد.

برای آغاز گفتمان با مولانا، باید نخست تعاریف کلیدی‌ترین واژه‌ها را بر اساس مثنوی و غزلیات به دست آوریم. این کلمات کلیدی عبارتند از: زنده، زندگی، مرده و مرگ.

تعریف زندگی:

مولانا معتقد است حیات، حاصل پیوند اضداد است و بدیهی است که پیوند میان «چار طبع مخالف سرکش» چقدر فانی و گذراست:

زندگانی آشتی ضد هاست

مرگ آن کاندلر میانشان جنگ خاست

لطف حق این شیر را و گور را

الف دادست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود

چه عجب رنجور اگر فانی بود...

(منوی، ۱/۱۲۹۳ به بعد)

نه فقط چهار طبع که حتی چهار فصل هم مخالف یکدیگرند و گویی جهان بر چهار پایه متضاد بنا شده است:

عالم چهار فصل است، فصلی خلاف فصلی

با جنگ چار دشمن، هرگز قرار ماند؟

پیش آ بهار خوبی، تو اصل فصل‌لهایی

تا فصلها بسوزد، جمله بهار ماند!

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۸۵۷)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

تعریف زنده:

مولانا، صرف نفس کشیدن و تحرک داشتن را برای زنده بودن کافی نمی‌داند. در دیدگاه او "زنده" تعریف دیگری دارد: فقط، کسی که از عشق زاده شود، زنده است:

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید

دانی که کیست زنده؟ آنکوز عشق زاید!

(همان، غزل ۸۴۳)

و با این تعریف، یگانه زنده‌ای که او می‌شناسد، معشوق (معشوق حقیقی و ازلی

و ابدی) است :

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای !

(مثنوی، ۳۰/۱)

یگانه زنده حقیقی :

مولانا با تکیه به معارف قرآنی: «و لا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»^۱ اطمینان دارد که یگانه زنده حقیقی و جاوید، اوست و فقط آن‌ها که در «وجه» او باشند، قابلیت زنده بودن دارند :

کل شیء هالک جز وجه او

چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا

کل شیء هالک نبود جزا...

(مثنوی، ۳۰۵۲/۱ به بعد)

زندگان بی‌جان :

مولانا، علاوه بر «بود» که همانا حی جلیل (خداوند) است، «نمود» را نیز در نظر می‌گیرد و معتقد است همه اجزای طبیعت زنده‌اند و در بارگاه الهی همچون عاشقی در راه وصال معشوق به خود می‌پیچند :

باد و خاک و آب و آتش بننده‌اند

با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام

همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

(همان، ۸۳۸ به بعد)

زنده بودن جمادات برای انسان‌ها به سختی قابل درک است؛ اما زنده شدن

چوبدست حضرت موسی (ع) نمونه‌ای از این حیات است :

عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بُود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مارشد
عقل را از ساکنان اخبار شد...
مرده زین سواند و زانسو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند...

(مثنوی، ۱۰۱۱/۳ به بعد)

اسباب زنده شدن :

مولانا معتقد است که آواز انبیا موجب زنده شدن دل‌ها می‌شود؛ به این شرط
که گوش دل به این نغمه‌ها سپرده شود و گرنه گوش حس از شنیدن این آوازا
ناشنواست:

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش شنیدن
کز ستمها گوش حس باشد نجس...

(مثنوی، ۱۹۱۹/۱ به بعد)

از دید مولانا، همنشینی با زنده دلان موجب زنده‌دلی و بر عکس، همنشینی با
مردگان موجب مردگی می‌شود:

چون تعلق یافت نان با جانور
نان مرده زنده گشبت و با خببر
موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست...
(همان، ۱۵۳۲ به بعد)
مولوی معتقد است همان‌طور که باد بهاری درختان را زنده می‌کند، انفاس پاک
نیز سبب زنده‌شدن مردگان می‌شود:

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن می‌پوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند
کان بهاران با درختان می‌کند...
پس به تاویل این بود کانفاس پاک
چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
تن می‌پوشان زانکه دینت راست پشت...
گرم و سردش نو بهار زندگیست
مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جان‌ها زنده است
زین جواهر بحر دل آکنده است...
(مثنوی، ۲۰۴۶/۱ به بعد)

فلسفه مرگ :

مولانا از راه‌های گوناگون به تبیین و توجیه فلسفه مرگ می‌پردازد؛ اما شاید
بتوان گفت زیباترین و منطقی‌ترین داستان در توضیح فلسفه مرگ در دفتر چهارم
مثنوی مولانا جای گرفته است:

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانــــفزا
وانگهان ویران کنی این را چرا؟...
پس بفرمودش خدا ای ذولباب
چون پیــــرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار انــــدر زمین
تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مــــران را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پــــروری
چون کمالی یافت آنرا می‌بری؟
گفت یارب زان کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و گاه هست
دانه لایق نیست در انبار گاه
گاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دورا آمیختن
فرق واجب می‌کند در بیختن...

(مثنوی، ۳۰۱/۴ به بعد)

پس، به تعبیر مولوی فلسفه مرگ، جدا شدن نیکان و بدان (گندم و گاه) از یکدیگر است؛ اما مولوی در باب چرایی مرگ، سخنان دیگری نیز دارد؛ مثلاً اینکه هر فرعی جوئی اصل خویش است و هر جزئی به سوی کل خود میل می‌کند و خلاصه اینکه :

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

(مثنوی، ۴/۱)

انسان که خلیفه خداوند و جزئی از وجود اوست نیز، به اصل و جایگاه اصلی خویش میل دارد:

آنکه بودست اُمّه الهاویه
هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است
اصلها را فرعها مر در پی است...
چشم هر قومی به سوی مانده است
کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد، بین...
(همان، ۸۸۱ به بعد)

پس، از دیدگاه مولانا «بازگشتن به عالم اصلی خویش» فلسفه مرگ است:
من از کجا، غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش و انروم؟
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا؟...

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۲۱۵)

از دیگر دلایلی که مولانا برای وجود مرگ، برمی‌شمرد رشدکردن از طریق انتقال از یک نشئه به نشئه دیگر است. به زعم او، مردن یک انتقال است. هراس از مرگ عموماً به دلیل ناشناخته بودن آن و بیشتر به دلیل هراس از نیستی است؛ اما در روایات و نیز در قرآن کریم بارها یادآوری شده است که مرگ، نابودی نیست؛ بلکه خارج شدن از یک نشئه و وارد شدن به نشئه دیگر است؛ چنان‌که گویی تغییر لباس است. از این دیدگاه مرگ، شکل تغییر یافته زندگی است.

این مطلب در مثنوی مولانا در ضمن حکایت اصحاب اخدود بیان شده است؛
کودک از میان آتش مادرش را ندا می‌دهد که:

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو

سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون در این آتش بدیدم این سکون ...

(مثنوی، ۷۸۵/۱ به بعد)

تغییر شکل زندگی فقط در انسان اتفاق نمی‌افتد، این تغییر در بسیاری دیگر از ارکان طبیعت نیز جاری و جاری است؛ مگر نه اینکه خاک مرده در پیکره گیاه جان می‌گیرد و گل و برگ و شکوفه و میوه می‌شود؟ این مبحث در ضمن حکایت وکیل صدر جهان، مطرح شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم
وازنما مُردم به حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن زجو
کل شیء هالک الا وجهه ...

(مثنوی، ۳۹۰۲/۳ به بعد)

و سرانجام مولانا به تبیین فلسفه مرگ می‌پردازد: «اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.»^۲

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
که نیزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته
مهمل و نا کوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین...

(مثنوی، ۱۷۶۰/۵ به بعد)

ارتباط زندگی و مرگ:

در ساختار اندیشگانی مولانا - که مبتنی بر قرآن کریم است - مرگ و زندگی شانه به شانه هم قرار دارند؛ به عبارت بهتر، حیات و ممات از هم زاده می‌شوند. در قرآن کریم به چرخه حیات و ممات به صراحت اشاره شده است: *إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمْ اللَّهُ فَالِقُ تُوْفِكُونُ*^۴. بر این اساس در دیدگاه مولانا نیز، مرگ چیزی نیست که یک بار اتفاق بیفتد و بگذرد و تمام شود؛ بلکه «انا الیه راجعون» اصلی است که در لحظه لحظه حیات جاری است:

صورت از بی صورتی آمد برون

باز شد کانا الیه راجعون

پس تورا هر لحظه مرگ و رجعتی است

مصطفی فرمود دنیا ساعتی است ...

(مثنوی، ۱۱۴۱/۱ به بعد)

بازگشت به سوی او نه فقط برای انسان، بلکه برای تک تک اجزای گیتی صادق

است:

جمله اجزادر تحرک، در سکون

ناطقان کانا الیه راجعون!

(مثنوی، ۴۶۴/۳)

مولوی مشاهده مرگ و حشر در هر لحظه را دلیل قاطعی بر اثبات قیامت می‌داند؛ آنقدر که محسوس شدن در قیامت را مانند بیدار شدن پس از هر خواب، طبیعی و واضح می‌شمرد:

هردمی مرگی و حشـری دادی‌ام
تا بدیدم دست بُرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا
ز اعتماد بعث کردن ای خدا

(مثنوی، ۴۲۲۴/۵ به بعد)

به عبارتی دیگر «إنا لله و إنا إليه راجعون» به این معناست که وجود از هستی مطلق صادر شده و به آن برمی‌گردد؛ به کلام دیگر عالم از خداست و نوبه نو و لحظه به لحظه حیات نو پیدا می‌کند؛ اما بدان دلیل که این ظهور دائمی و آنی است، انسان نو شدن مداوم آن را در نمی‌یابد و آن را پیوسته و ساکن می‌پندارد. مولانا این نکته را با تمثیل آتشگردان بیان می‌دارد:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نونو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع...

(مثنوی، ۱۱۴۴/۱ به بعد)

دایره تکرار چهار فصل سال نیز نمادی از تکرار فصلهای درون است:
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
در هزیمت رفته در دریای مرگ...
باز فرمان آید از سالارده
مرعدم را: کانچه خوردی بازده...

ای برادر عقل یک دم با خود آر

دم به دم در تو خزان است و بهار...

(همان، ۱۸۹۲ به بعد)

از زنده مرده بیرون آوردن و از مرده، زنده آفریدن هم جزئی از گردونه تکرار

احیا-اماته است:

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد

زنده‌ای زین مرده بیرون آورد...

(مثنوی، ۵/۵۴۹ به بعد)

البته فرضیه تناسخ (مردن در یک وجه و زنده شدن در وجوه دیگر) به این شکل در اسلام پذیرفته نشده است؛ اما تا حدودی به نظریه «قوس صعود و نزول» عرفای اسلامی نزدیک است.

مولانا نیز در غزلیات شمس می‌گوید:

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد

در جمع چنین مستان، جامی چه محل دارد

گر بشکنند این جامم، من غصه نیاشامم

جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد

جام است تن خاکی، جان است می پاکی

جامی دگرم بخشد، کاین جام علل دارد...

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۶۰۰)

از سوی دیگر مولانا به «تَمَصُّص» نیز معتقد است. تَمَصُّص یعنی از جامه‌ای به جامه دیگر شدن و بر این اساس اولیای الهی همیشه در عالم حضور دارند و مرگ آن‌ها باعث عدم حضور آن‌ها در دنیا نیست:

پس به هر دوری ولی ای قائم است
آزمایش تا قیامت دائم است

•••

از سوی دیگر، زندگی واقعی نیز در مردگی است. مولانا به شیوه‌های مختلف و
با زبان‌های گوناگون بارها این نکته را مطرح می‌کند:

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

(مثنوی، ۱۷۵۱/۱)

مردن جسمانی از دید مولانا ربیع پر سودی است :

هستی حیوان شد از مرگ نیات

راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردی است ما را بعد مات

راست آمد ان فی قتلی حیات

(مثنوی، ۴۱۸۶/۳ به بعد)

غفلت از مرگ:

مولانا معتقد است که همه هستی در حال رجوع لحظه به لحظه و دائم به سوی
مبدأ خویش است و خطاب ارجعی در ارکان هستی ساری است؛ اما «گوشِ حس»
قادر به شنیدن آن نیست :

پنبه اندر گوش حس دون کنید

بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر، گوش سَر است

تا نگردد این کر، آن باطن کر است

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید...

(مثنوی، ۵۶۶/۱ به بعد)

مرگ از بدو تولد همراه و همزاد انسان است؛ اما انسان از او غافل می‌شود و «نواى طبلك» او را نمی‌شنود. مرگ، حضور خود را به فریاد اعلام می‌دارد، آنقدر که گلویش از شدت نعره می‌گیرد و طبلس از ضربه‌های شگفت می‌درد؛ اما گوش انسان از شنیدن این نواها ناشنواست تا لحظه قبض جان فرا می‌رسد و آنگاه است که انسان خطاب ارجعی را به یاد می‌آورد! :

سال‌ها این مرگ طبلك می‌زند

گوش تو بیگانه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ

این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت

طبلس او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را دریافتی

رمسز مردن این زمان دریافتی!

(مثنوی، ۷۷۲/۶ به بعد)

مرگ پیش از مرگ:

مولانا نیز - همچون بسیاری دیگر از عرفا و متصوفه - به دو نوع مرگ قائل است: ۱. مرگ اضطراری (که در آن روح بی‌اراده فرد و به حکم خداوندی از قالب خارج می‌شود). ۲. مرگ اختیاری (که روح به اختیار سالک از قالب جدا شده، به عالم الوهیت صعود می‌کند و پس از شهود مجدداً به قالب باز می‌گردد). در این دیدگاه، موت اختیاری، سبب فتح باب و نازل شدن فتوح است.

مولوی در دفتر ششم مثنوی - در ضمن حکایت صدر جهان بخارا - «موتوا قبل ان تموتوا» را به تفصیل شرح می‌دهد: سائلی به هیچ شکل موفق به دریافت سکه‌ای از صدرجهان نمی‌شود مگر وقتی که خود را به مردن می‌زند و صدرجهان سکه‌ای به جنازه او می‌اندازد:

سِرِ موتوا قبل موت این بود

کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیلہ گر
یک عنایت به زسدگون اجتهاد
جهد را خوفست از گون فساد
وان عنایت هست موقوف ملمات
تجربه کردند این ره را ثقات
بلسک مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جایی مه ایست

(مثنوی، ۶/۳۸۳۷ به بعد)

در دفتر چهارم نیز در تمثیل آبگیر و سه ماهی عاقل و نیم عاقل و مغرور، مولانا
دلیل نجات ماهی عاقل را مرگ اختیاری می‌داند:
مردم مردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فقی
این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلهم من قبل ان

یاتی الموت تموتوا بالفتن
(مثنوی، ۴/۲۲۷۱ به بعد)

و باز در دفتر ششم به تفسیر «موتوا قبل ان تموتوا» می‌پردازد:
تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی به بام...
بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی...

(مثنوی، ۶/۷۲۴ به بعد)

و در غزلیات شمس است:

تو مردی و نظرت در جهان جان‌نگریست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست

هر آن کسی که چو ادریس مرد و باز آمد

مدرس ملکوتست و بر غیوب حقیست...

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۴۹۳)

ویژگی‌های مرگ:

مولانا برای مرگ ویژگی‌های چندی قائل است؛ مثلاً اینکه مرگ هرکسی به

رنگ درون و شبیه طینت خود اوست:

و آنک ایشان را شکر باشد اجل

چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن

چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ

کس نگرید از فوات هیچ هیچ

(مثنوی، ۱۷۱۰/۵ به بعد)

گویی مرگ آینه‌ای است که نهاد هرکس در آن منعکس می‌شود:

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست

پیش دشمن، دشمن و بر دوست، دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است

پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار

آن ز خود ترسانی ای جان! هوش دار

روی زشت توست نه رخسار مرگ

جان تو همچون درخت و مرگ، برگ..

(مثنوی، ۳۴۳۹/۳ به بعد)

بدن‌ها همچون اناری هستند که فقط با مرگ و شکسته شدن، درون خود را
هویدا می‌سازند:

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است
آنچ شیرین است آن شد ناردانگ
وانک پوشیده است نبود غیر بانگ
آنچ با معنی است خود پیدا شود
وآنچ پوسیده است آن رسوا شود: . . .

(مثنوی، ۷۰۶/۱ به بعد)

مرگ از دید مولانا همان ویژگی‌های خواب را دارد؛ به عبارتی، خواب برادر
مرگ است:

فالق الاصبح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد زان دیار ...
اسب جانها را کند عاری ز زین
سیر النوم اخو الموت است این

(همان، ۳۹۸ به بعد)

هست ما را خواب و بیداری ما
برنشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود

(مثنوی، ۱۷۸۷/۵ به بعد)

دیگر اینکه مرگ در راه خدا و به دست او بسیار شیرین است:

عمر و مرگ این هر دو با تو خوش بود

بی خدا آب حیات آتش بود

(همان، ۷۷۱)

آثار و عواقب مرگ:

بیشتر گفتیم که مرگ دائم طبک می‌زند اما گوش حس از شنیدن آن ناتوان است؛ ولی سرانجام مرگ چشم‌ها را خواهد گشود؛ پس مهم‌ترین اثر مرگ، گشودن چشم باطن است:

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید

جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک

چشمتان را واگشاید مرگ نیک...

(مثنوی، ۲۸۲۶/۳ به بعد)

وقتی چشم‌ها گشوده شد، آن وقت روز «حسرت» است؛ هم برای نیکوکاران و هم برای بدکاران:

زین بفرمودست آن آگه رسول

که هر آنک مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت

لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش

که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی

ور تقی تا خانه زوتر آمدی...

(مثنوی، ۶۰۴/۵ به بعد)

از دید مولوی، اثر دیگر مردن این است که اموال دنیوی را ناکارآمد و بی‌فایده می‌سازد. اموال دنیوی پس از مرگ به هیچ کار نمی‌آیند و سودی برای انسان ندارند. حتی ساختن گورخانه‌باشکوه و جلال هم ناپسند و دور از شأن «مرد معنی» است؛ زیرا عمارت و آبادانی هر گور به خیرات و حسنات صاحب گور است و نه به تجمل گورگاه:

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام

کارهایت ابتر و نان تو خام

وآن عمارت کردن گور و لحد
نی به سنگ است و به چوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنید
در منی او کنی دفن منی...
گورخانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره...

(مثنوی، ۱۲۹/۳ به بعد)

در غزلیات شمس آمده است:

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک
شنگینک و منگینک سر بسته به زرینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو؟ کو؟
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش ای خر کو آن همه کر و فر
وآن سبلیت وآن بینی؟ وآن کبرک وآن کینک؟
کو شاهد و کو شادی؟ مفرش به کیان دادی؟
خشتست تورا بالین، خاکست نهالینک...

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۱۳۱۷)

واز آنجا که اموال دنیوی ره توشه آخرت نیستند، انسان باید برای سفر آخرت
ره توشه‌ای مناسب بردارد:

روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود؟
در لحد کاین چشم را خاک آگند
هستت آنچه گور را روشن کند؟
آن زمان که دست و پایت بر درد
پرو و بالت هست تا جان بر پرد؟...

(مثنوی، ۹۴۰/۲ به بعد)

حکایت جان‌سیری ۴۵۹

مولانا در ضمن حکایت حمالان که هریک تلاش می‌کردند بار بیشتری را از یکدیگر بر بایند و حمل کنند تا مزد بیشتری دریافت کنند، نتیجه می‌گیرد که انسان‌ها نیز باید در حمل بار الهی تلاش کنند تا مزد الهی بیشتری نصیبشان شود؛ چه مزد الهی گنجی است که تا درون گور نیز همراه انسان می‌رود و مثل میراثی نصیب بازماندگان نمی‌شود؛ مزدی که ره توشه راه آخرت است:

مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟

این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسیبی زیر ریگ

با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه ات می‌رود

مونس گور و غریبی می‌شود...

(مثنوی، ۳/۳۷۵۵ به بعد)

او معتقد است:

هیچ مرده نیست پر حسرت زمرگ

حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی به صحرا اوقفاد

در میان دولت و عیش گشاد

(مثنوی، ۵/۱۷۶۶ به بعد)

جان‌سیری:

با توجه به آنچه تا به حال درباره عقاید مولانا گفتیم روشن می‌شود که مرگ از دیدگاه او فتح بابی به عالم کمال و الوهیت است. طبیعی است که با این طرز اندیشه، سالک خواهان و دوستدار مرگ باشد:

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ

شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود

همچو پروانه بسوزاند وجود

(مثنوی، ۱/۳۹۶۵ به بعد)

و در جای دیگر:

وانکه مردن پیش او شد فتح باب

سارِعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارِعوا

العجل ای حشـر بینان سارِعوا

(مثنوی، ۳/۳۴۳۵ به بعد)

که اشاره است به بشارت خداوند: «و سارِعوا الی مغفره من ربکم و جنۃ عرضها السموات و الارض أعدت للمتقین» (آل عمران/۱۳۳)

بر این مبنای سالک برای رسیدن به جانِ جانِ جانان شتاب دارد و از این رو زندگی مادی را مانع وصال می‌بیند:

تو مکن تهدید از کشتن که من

تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنی است

مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی

و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی

هریکی چنان را ستاند ده بها

از نَبیِ خـوان: عَشْرَةَ امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو

پای‌کوبان جان برافشانم بر او

آزمودم، مرگ من در زندگی است

چون رهم زین زندگی پایندگی است

اقتلونی اقتلونی یا ثقات

إن فی قتلنی حیاتی فی حیات...

(مثنوی، ۳/۳۸۳۵ به بعد)

اندیشه جان‌سیری و مرگ‌طلبی در سراسر غزلیات شمس نیز موج می‌زند:

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ نترسید
کزین خاک برآید سماوات بگیریید
(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۶۳۶)

از این دیدگاه، مرگ موجب خوشی و شادمانی است:
مرگ ما شادی و ملاقات است
گرتورا ماتم است رو زین جا
چونکه زندان ماست این دنیا
عیش باشد خراب زندان‌ها...
(همان، غزل ۲۴۶)

...

مرگ ماهست عروسی ابید
سر آن چیست؟ هوالله احد...
هر که زنده است به نور الله
مرگ این روح مرا و راست مدد
این مضمون در حکایت «وفات بلال» با شرح بیشتری مطرح شده است:
چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب
پس بلالش گفت نه نه و اطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست...
(مثنوی، ۳۵۱۷/۳ به بعد)

مولانا درباره شادمانی از مرگ به دلیل وصال بامعشوق در جای جای غزلیات

۴۶۲ فرمَنگ، ویژه‌نامهٔ مولوی

شمس سخن گفته است :

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
به دوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد...

(مولوی، ۱۳۷۳: غزل ۹۱۱)

•••

چوگان اجل چو سوی من آمد
من گوی سعادت از میان بردم ...
بر من مگری که زین سفر شادم
چون راه به خطه جنان بردم

(همان، غزل ۱۵۴۶)

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
عمر شکر بسته رامرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز

فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام !

(همان، غزل ۱۷۱۵)

•••

چنان‌که پیداست، با کنار هم قرار دادن این تکه‌ها می‌توان تصویر نسبتاً روشنی از مقولهٔ مرگ و زندگی در مثنوی و غزلیات شمس به دست آورد. طبعاً با یافتن تکه‌های دیگر این پازل در مجالس سبعة، مکتوبات و فیه‌ما فیه، این تصویر روشن‌تر نیز خواهد شد.

اغلب عقاید مولانا در باب مرگ و حیات را می‌توان در یک غزل او یافت. با ذکر آن غزل زیبا، این جستار را به پایان می‌بریم:

چون جان تو می‌ستانی چون شکرست مردن
با تو ز جان شیرین، شیرین‌تراست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
باغست و آب حیوان گر آذرسـت مردن
این سر نشان مردن، وان سر نشان زادن
زان سرکشی نمیرد نی زین مر است مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
مگریز اگرچه حالی شور و شر است مردن
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
با قند وصل همچون حلواگر است مردن
ازجان چرا گریزیم جانست جان سپردن
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن
چون این صدف شکستی چون گوهر ست مردن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرگ آینه است و حسنت در آینه درآمـد
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمن است مرگت
ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
ورنی در آن نمایش هم مضطرست مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کور است مردن

یادداشت‌ها

۱. انشقاق/۶: . ای انسان [غافل مباش از آن روز و] البته با هر رنج و مشقت در راه طاعت و عبادت حق بکوش که عاقبت حضور پروردگار خود می‌روی. (ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)
۲. قصص ۸۸/ و هرگز با خدای یکتا که جز او هیچ خدایی نیست دیگری را به خدایی منحوان (و بدان) که هرچیز جز ذات پاک الهی هالک‌الذات و نابود است. فرمان و سلطنت عالم آفرینش با او و رجوع همه خلایق به سوی اوست. (ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)
۳. از سهراب سپهری است.
۴. انعام/۹۵: خداست که در جوف زمین دانه و هسته را می‌شکافد (تا سبزه و درخت شود) و زنده را از مرده و مرده را از زنده پدید آرد. آن که چنین تواند کرد خداست. چرا به دروغ نسبت خدایی را به آنان که این کار نتوانند، دهید؟ (ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

کتابنامه

- استعلامی، سید محمد. ۱۳۷۲. شرح مثنوی. ج ۴. تهران: زوار.
- افلاکی العارفی، شمس الدین احمد. ۱۳۶۲. مناقب العارفین. تصحیح تحسین یازیجی. تهران: دنیای کتاب.
- اکرم، سید محمد. فروردین ۱۳۵۶. «مرگ در نظر مولوی»، یغما. س ۳۰، ش ۱. ص ۴۲۶-۴۳۵.
- انصاری، قاسم. ۱۳۷۵. مبانی عرفان و تصوف. ج ۲. تهران: طهوری.
- تفضلی، ابوالقاسم. ۱۳۷۵. سماع درویشان در تربت مولانا. ج ۲. تهران: فاخته.
- جعفری، محمد تقی. مولوی و جهان بینی‌ها در مکتب‌های شرق و غرب. ج ۳. تهران: بعثت.
- حائری، محمد حسن. ۱۳۷۹. راه گنج: اصول و مبانی عرفان و تصوف در ادب

فارسی. تهران: مدینه.

ریتر، هلموت. ۱۳۷۷. *دریای جان*. ترجمه عباس زریاب خوبی و مهرآفاق بایبوردی. ج ۲. چ ۲. تهران: الهدی.

سپهسالار، فریدون بن احمد. ۱۳۲۵. *رساله در احوال مولانا جلال‌الدین مولوی*. تصحیح سعید نفیسی. تهران: اقبال.

شایگان، داریوش. ۱۳۵۶. *ادیان و مکتب‌های فلسفی هند*. ج ۲. چ ۲. تهران: امیرکبیر.

فروزانفر، بدیع‌الزمان. ۱۳۶۱. *احادیث مثنوی*. تهران: امیرکبیر.

_____ ۱۳۴۷. *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی*. چ ۲. تهران: امیرکبیر.

گولپینارلی، عبدالباقی. تابستان ۱۳۷۵. *مولانا جلال‌الدین: زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده‌ای از آن‌ها*. ترجمه توفیق سبحانی. چ ۳. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

مولوی، جلال‌الدین. آبان ۱۳۴۸. *فیه مافیه*. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر.

_____ ۱۳۷۳. *کلیات دیوان شمس*. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: نگاه.

_____ ۱۳۷۱. *مثنوی معنوی*. تصحیح رینولد. الف. نیکلسون. چ ۱۱. تهران: امیرکبیر.

_____ ۱۳۷۹. *مجالس سبعه تهران*: اقبال.

_____ ۱۳۶۳. *مکتوبات*. تهران: علمی.

وینفیلد، ا. ه. ۱۳۶۳. *تعالیم مولوی*. ترجمه اسماعیل دولت‌شاهی. تهران: آوا.

یادنامه مولوی: به مناسبت هفتصدمین سال مولانا جلال‌الدین محمد مولوی.

خرداد ۱۳۳۷. تدوین علی اکبر مشیر سلیمی. تهران: کمیسیون ملی یونسکو در ایران.



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی